

حقیقت بود که تا چه اندازه محبت آدمی را در همان حال که خیالاتی تر و زودرنج تر می کند، خوشباورتر هم می کند و از غرور او می کاهد (گذشته از این که بارون در این محبتش بسیار هم ثابت قدم بود). اما وقتی هم که می گفت: «کشته مرده زنهاست، غیر از زن به هیچ چیز دیگری فکر نمی کند»، بیش تر از آنچه خود می پنداشت راست می گفت. این را از خودستایی و از سر محبت می گفت، برای این که دیگران باور کنند که دلبستگی مورل به او بعداً جانشین مشابهی نداشته است. بدیهی است که من گفته اش را هیچ باور نمی کردم، منی که به چشم خود آنچه را که آقای دو شارلوس هرگز از آن باخبر نشد دیده بودم، و آن این که مورل در برابر پنجاه فرانک شبی از شب های خودش را در اختیار پرنس دو گرمانت گذاشت. و اگر مورل، با دوستانش در کافه ای نشسته، با دیدن آقای دو شارلوس که در خیابان می گذشت (البته به استثنای روزهایی که نیاز به اعتراف داشت و با بارون پرخاش می کرد تا بتواند بعداً بگوید: «می بخشید! قبول دارم که رفتارم با شما خیلی بیشرمانه بود») جیغ و ویغی می کرد و او را با دست نشان می داد، و با دوستانش به نشانه تمسخر یک پیرمرد منحرف سروصدا می کردند، مطمئن بودم که این همه برای پنهان کاری است و هر کدام از این مسخره کنندگان اگر تنها به بارون بربخورند هر آنچه را که او از ایشان بخواهد انجام می دهند. اشتباه می کردم. در حالی که حرکت خاصی - آن هم در همه قشرها - کسانی چون سن لو را که از همه بیشتر از انحراف بدور بودند به انحراف کشانده بود، حرکتی در جهت عکس آن یکی کسانی را که از همه بیشتر به انحراف عادت داشتند از آن وارها نیده بود. نزد برخی کسان این تغییر حاصل ملاحظات مذهبی، یا هیجان ناشی از افشای برخی رسوایی ها، یا ترس از بیماری هایی خیالی بود که خویشاوندانی که اغلب دربان یا نوکر بودند صادقانه وجود آن بیماری ها را به ایشان باورانده بودند، در حالی که همین کار را دوستان حسود ایشان با بی صداقتی کرده بودند تا به خیال خود ایشان را فقط برای خود نگه دارند اما برعکس از خود نیز همچون دیگران

دورشان کرده بودند. چنین بود که آسانسوربان سابق بلبک به هیچ بهایی حاضر نبود پیشنهادی را بپذیرد که اینک به نظرش به اندازه پیشنهاد دشمن ناشایست بود. اما خویشتن‌داری مورل که بی‌استثنا به همه نه می‌گفت و آقای دو شارلوس ندانسته با گفتنش حقیقتی را بیان می‌کرد که هم توجیه‌کننده توهم‌های او بود و هم به امیدهایش پایان می‌داد، ناشی از آن بود که مورل دو سال پس از جدایی از آقای دو شارلوس به زنی دل بست و با او زندگی می‌کرد و این زن که از او بااراده‌تر بود توانست او را به وفاداری مطلق وادارد. در نتیجه مورل که در زمانی که آقای دو شارلوس آن همه به او پول می‌داد حاضر شد یکی از شب‌های خود را برای پنجاه فرانک در اختیار پرنس دو گرمانت بگذارد، اینک حتی در برابر پنجاه هزار فرانک هم حاضر نبود هیچ پیشنهادی از او یا هر کس دیگری را بپذیرد. در نبود شرف و استغنا «زنش» توانسته بود دستکم نوعی احترام بشری در او به وجود آورد که بدش نمی‌آمد آن را به حد نازش و این تظاهر برساند که حتی به همه ثروت جهان هم، اگر با شرایطی به او پیشنهاد شود، بی‌اعتناست. بدین گونه بازی قانون‌های مختلف روان‌شناسی هر آنچه را که ممکن است از هر جهتی، چه بواسطه کثرت بیش از حد عوامل و چه بواسطه ندرتشان، شکوفایی نژاد بشری را به نابودی بکشاند جبران می‌کند. چنین است که در گل‌ها منطق واحدی (که داروین اثباتش کرده است) شیوه‌های مختلف بارآوری را تنظیم می‌کند و پی‌درپی آنها را با هم در تقابل قرار می‌دهد.

آقای دو شارلوس با صدای نازکی که گاهی از او شنیده می‌شد گفت: «واقعاً هم چیز عجیبی است. از کسانی که همه روز خیلی هم خوش و سرحال‌اند و کوکتل‌های عالی می‌خورند می‌شنوم که می‌گویند امکان ندارد بتوانند تا آخر جنگ زنده بمانند، چون دلشان طاقت این همه بدبختی را ندارد، اصلاً نمی‌توانند به چیز دیگری فکر کنند و ممکن است یکدفعه بمیرند. چیزی که خیلی عجیب است این است که واقعاً هم چنین مواردی پیش می‌آید. چقدر عجیب است! آیا به خاطر تغذیه است چون

دیگر هر چه می‌خورند بد است، یا این که برای نشان دادن همتشان به کارهای سختی تن می‌دهند که هیچ فایده‌ای هم ندارد اما نظمی را که سالم و سرپا نگاهشان می‌داشت به هم می‌زند؟ هر چه هست، تعداد قابل ملاحظه‌ای از این مرگ‌های عجیب و پیشهنگام را ضبط کرده‌ام، پیشهنگام دستکم به نسبت انتظاری که شخص مرحوم داشته. یادم نمی‌آید داشتم درباره چه حرف می‌زدم، آها، این که نوریوا خیلی از این جنگ خوشش می‌آید، اما این چه طرز حرف زدن از جنگ است! اول از همه، هیچ متوجه انبوه اصطلاحات تازه‌ای شده‌اید که از بس هر روزه از آنها استفاده می‌کند فرسوده می‌شوند و فوراً اصطلاحات دیگری را به جای آنها می‌گذارد؟ (چون در این زمینه نوریوا واقعاً خستگی‌ناپذیر است، فکر می‌کنم که مرگ عمه ویلپاریزیس‌ام او را دوباره جوان کرده). یادم هست که در گذشته یکی از سرگرمی‌های شما یادداشت کردن اصطلاح‌هایی بود که یکبار پیدایشان می‌شود، مدتی باب می‌شوند و بعد از بین می‌روند: «کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است»؛ «مه فشاند نور و سگ عوعو کند»؛ «به قول بارون لویی^{۶۴}: اگر سیاستان درست باشد من مالیه را درست می‌کنم»؛ «نشانه‌هایی است که اغراق است اگر فاجعه بدانیم اما صلاح است که جدی بگیریم» یا «کار کردن برای شاه پروس»^{۶۵} (که این یکی دوباره باب شده، که چاره‌ای هم نبود). بعله، متأسفانه خیلی‌هاشان را دیده‌ام که منسوخ شده و از بین رفته‌اند. از قبیل: «کاغذ پاره» یا «روزی‌نامه»، «امپراتوری‌های درنده‌خو»، «فرحنگ معروفی که عبارت است از کشتن زنان و کودکان بی‌دفاع»، «پیروزی به گفته ژاپنی‌ها از آن حریفی است که بتواند یک ربع ساعت بیشتر سختی بکشد»، «ژرمنی - تورانی»، «توحش علمی»، «اگر بخواهیم به تعبیر گویای لوید جورج در جنگ برنده شویم»، که هر چه بشمردی باز هم هست، یا اصطلاحاتی مثل: «لبه تیز حمله» یا «جریزه افراد». جنگ حتی در دستور زبان و جمله‌بندی گفته‌های نوریوا عزیزمان تأثیر عمیق گذاشته همان طور که شیوه تولید نان یا سرعت حمل و نقل را تغییر داده. هیچ توجه کرده‌اید که حضرت برای این که آرزوهای

خودش را به عنوان حقیقت در شرف تحقق به همه بقبولاند حتی جرأت نمی‌کند افعال را به صورت آینده به کار ببرد چون می‌ترسد رویدادها خلاف گفته‌اش را ثابت کند، بلکه به جای زمان آینده فعل توانستن را انتخاب کرده؟» بناگزیر به آقای دو شارلوس گفتم که منظورش را خوب نمی‌فهمم.

باید اینجا گفته شود که دو گرمانت به هیچ وجه با بدبینی برادرش موافق نبود. از این گذشته، هر چقدر برادرش از انگلیس بدش می‌آمد او انگلیس دوست بود. بعد هم آقای کایو^{۶۶} را خائنی می‌دانست که باید هزار بار تیرباران می‌شد. وقتی برادرش از او می‌خواست برای اثبات این خیانت سند و مدرک بیاورد در جوابش می‌گفت که اگر بنا باشد فقط کسانی محکوم شوند که به دست خودشان کاغذی را با مضمون «خیانت کرده‌ام» امضا کرده‌اند، دیگر هیچ کس را نمی‌شود به جرم خیانت کیفر داد. اما اگر احیاناً فرصت نشد دوباره به این موضوع پردازم این را همین جا گفته باشم که دو سال بعد دو گرمانت، با دل همچنان آکنده از خالص‌ترین احساسات ضدکایوئی، با یک وابسته نظامی انگلیس و همسرش آشنا شد که زوج فوق‌العاده فرهیخته‌ای بودند و با ایشان روابط نزدیکی به هم زد، چنان که در گرماگرم ماجرای دریفوس با آن سه خانم جذاب دوست شده بود، و در بحث درباره کایو که خود معتقد بود جرمش آشکار و محکومیتش قطعی است، با کمال حیرت از زبان زن و شوهر فرهیخته و جذاب شنید که: «احتمالاً تبرئه می‌شود، چون مطلقاً هیچ مدرکی علیه‌اش وجود ندارد». جناب دو گرمانت کوشید در جوابشان این نظر را به کرسی بنشانند که آقای دو نورپوا هنگام شهادت نگاهی به «متهم زبون» انداخته و خطاب به او گفته بود: «شما جولیتی^{۶۷} فرانسه هستید آقای کایو، بله، جولیتی فرانسه». اما زن و شوهر فرهیخته و جذاب لبخندی زدند، دو نورپوا را مسخره کردند و دلیل و مدرک آوردند که او دچار خرفتی پیری شده است و نتیجه گرفتند که «متهم زبون» ادعای روزنامه‌فیگارو است، در حالی که شاید در حقیقت

آقای کایو وقت شنیدن گفته دو نوریوا لبخندی تمسخرآلود به لب داشت.

چیزی نگذشته عقیده دوک دو گرمانت عوض شد. چنین تغییر عقیده‌ای را ناشی از نفوذ یک زن انگلیسی دانستن آن اندازه باورنکردنی به نظر نمی‌رسد که اگر در سال ۱۹۱۹ هم پیش‌بینی می‌شد به نظر می‌رسید، زمانی که انگلیسی‌ها آلمانی‌ها را فقط با لقب «هون‌ها» می‌نامیدند و خواستار محکومیت شدید مسؤولان جنگ بودند. عقیده انگلیسی‌ها هم عوض شد و هر تصمیمی را که می‌توانست به فرانسه لطمه بزند و به آلمان کمک کند تأیید می‌کردند.

دوباره به سراغ آقای دو شارلوس برویم. در جواب من که گفتم منظورش را نمی‌فهمم گفت: «خوب، روشن است، در مقاله‌های نوریوا فعل توانستن نشانه آینده است، یعنی نشانه خواست‌های نوریوا و البته همه ماها (که شاید در گفتن این «ماها» چندان هم صادق نبود). متوجه هستید که اگر «توانستن» فقط به صورت یک نشانه ساده آینده درنیامده بود، در نهایت می‌شد فهمید که فاعل این فعل یک کشور است، مثلاً هر بار که نوریوا می‌گوید: «امریکا نمی‌تواند در برابر این تجاوزات مکرر بیتفاوت بماند» یا «رژیم سلطنتی دوسر نمی‌تواند بر سر عقل نیاید»، روشن است که چنین جملاتی بیانگر خواست نوریوا (و همین‌طور خواست بنده و جنابعالی) است، اما در اینجا هنوز هم می‌شود که فعل تا اندازه‌ای مفهوم اصلی خودش را حفظ کرده باشد، چون فعل توانستن را می‌شود درباره یک کشور صرف کرد، می‌شود که امریکا «بتواند»، رژیم سلطنتی دوسر هم «بتواند» (البته برغم «بی‌اطلاعی ابدی‌اش از روان‌شناسی»). اما وقتی نوریوا می‌نویسد: «این تخریب‌های بی‌امان نمی‌تواند کشورهای بیطرف را متقاعد نماید» یا «منطقه دریاچه‌ها نمی‌تواند بزودی بدست متفقین نیفتد» یا «نتایج این انتخابات هواداران بیطرفی نمی‌تواند بازتاب آراء اکثریت قاطع مردم کشور باشد» دیگر جایی برای شک نمی‌ماند. چون این تخریب‌ها و مناطق و نتایج انتخابات

چیزهای بی‌جان‌اند که «توانستن» را نمی‌شود به آنها نسبت داد. در نتیجه نروپوا این تعبیرها را فقط برای این به کار می‌برد که به بیطرف‌ها دستور بدهد که بیطرفی را کنار بگذارند (که متأسفانه می‌بینم که گویا خیال اطاعت از دستور این جناب را ندارند)، یا به منطقه دریاچه‌ها فرمان بدهد که دیگر متعلق به بدآلمانی‌ها نباشند. (آقای دو شارلوس در گفتن «بدآلمانی» همان شهامتی را به خرج می‌داد که در گذشته در قطار بلبک در بحث دربارهٔ مردانی که از زنها خوششان نمی‌آمد). اصلاً هیچ توجه کرده‌اید که نروپوا از همان سال ۱۹۱۴ یک به یک مقاله‌هایش خطاب به بیطرف‌ها را با چه نیرنگ و تزویری شروع کرده؟ اول با این اظهار شروع می‌کند که البته فرانسه هیچ قصد و علاقه‌ای به دخالت در سیاست ایتالیا (یا رومانی یا بلغارستان یا...) ندارد. فقط و فقط با خود این کشورهاست که در کمال استقلال و صرفاً با توجه به منافع ملی‌شان تصمیم بگیرند که صلاح است بیطرف بمانند یا نه. اما در حالی که این اظهارات مقدماتی (یا به قول قدیمی‌ها دیباچه) مقاله بدون توقع و چشمداشت است، بقیه‌اش معمولاً این طوری نیست. چکیدهٔ حرف نروپوا این می‌شود که: «با این همه، روشن است که امتیازهای مادی نبرد تنها نصیب ملت‌هایی خواهد شد که طرف حق و عدالت را گرفته باشند. نمی‌توان انتظار داشت که متفقین سرزمین‌هایی را که فریاد تظلم برادران ستم‌دیده‌شان از قرن‌ها پیش از آنها به گوش می‌رسد به عنوان دست‌خوش تسلیم ملت‌هایی کنند که با پیروی از سیاست عاقبت‌طلبی شمشیر خود را به خدمت متفقین درنیاورده باشند». بعد از این اولین قدمی که نروپوا برمی‌دارد و مثلاً دخالت در جنگ را فقط توصیه می‌کند، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست و رفته رفته نه فقط دربارهٔ اصل دخالت، بلکه دیگر دربارهٔ وقتش هم توصیه‌هایی می‌کند که مدام واضح‌تر و بی‌پرده‌تر می‌شود. به حالتی که شاید خودش آن را «اندرز حکیمانه» بداند می‌نویسد: «البته، تصمیم دربارهٔ زمان مناسب و چگونگی مشارکت در جنگ فقط به عهدهٔ خود کشور ذینفع یعنی ایتالیا یا رومانی است. با این همه این کشورها خوب

می‌دانند که تردید بیش از حد این خطر را در پی دارد که کار از کار بگذرد. هم اینک تاخت سواران روسی آلمان را به لرزه درآورده دچار وحشتی وصف‌ناپذیر نموده است. بدیهی است که کشورهای که فقط برای کمک به پیروزی که فجر تابناکش اکنون به چشم می‌آید پا به میدان بگذارند به هیچ وجه از همان پاداشی برخوردار نخواهند شد که اگر بشتابند و تا فرصت باقی است...» درست مثل تئاتر است که داد می‌زنند: «بشتابید، چند تا جا بیشتر نمانده و آن هم بزودی تمام می‌شود، بشتابید». استدلال نوریوا بخصوص از این نظر احمقانه است که هر شش ماه یک بار تکرارش می‌کند و گاه به گاه خطاب به رومانی می‌نویسد: «وقت آن رسیده که رومانی تصمیم بگیرد که آیا در پی تحقق آرمان‌های ملی خود می‌باشد یا خیر. اگر باز هم منتظر بماند کار از کار می‌گذرد». سه سال است که این را می‌گوید و نه فقط «کار از کار نگذشته» بلکه امتیازهایی که به رومانی پیشنهاد می‌کنند هی چرب و چیل تر می‌شود. به همین ترتیب از فرانسه و کشورهای دیگر می‌خواهد که به عنوان قدرت مدافع در یونان دخالت نظامی بکنند چون پیمان اتحاد یونان و صربستان رعایت نشده. اما انصافاً، اگر فرانسه در جنگ نبود و به همراهی یا بیطرفی مساعدت‌آمیز یونان احتیاج نداشت آیا به این فکر می‌افتاد که به عنوان «قدرت مدافع» دخالت نظامی کند؟ آیا این انگیزه اخلاقی که وادارش می‌کند اعتراض کند که چرا یونان به تعهداتش در قبال صربستان عمل نکرده، مسکوت گذاشته نمی‌شود اگر بحث رومانی یا ایتالیا پیش بیاید که آنها هم، به همین صورت واضح و آشکار و البته به نظر من بحق (همان طور که یونان)، تعهداتشان را به عنوان کشورهای متحد آلمان زیر پا گذاشته‌اند (تعهداتی که فوریت و وسعتش کم‌تر از آنی است که ادعا می‌شود)؟ حقیقت این است که مردم مسائل را فقط از طریق روزنامه‌ها می‌شناسند و چاره دیگری هم ندارند، چون که نمی‌توانند با اشخاص و وقایع مطرح‌آشنایی شخصی داشته باشند. در زمان آن «قضیه» ای که شما به طرز تعجب‌آوری به‌اش علاقه نشان می‌دادید، دوره‌ای که می‌شود گفت ازش چندین قرن گذشته چون

فلاسفه جنگ تأیید فرموده‌اند که هر نوع رابطه‌ای با گذشته قطع شده، بنده تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم افرادی از خانواده خودم به عناصر ضدکلیسایی سابقاً کمونی فقط به این خاطر که روزنامه‌شان آنها را ضددریفوسی معرفی کرده عزت و احترام می‌گذارند و در مقابل، فلان ژنرال اشراف‌زاده مؤمن کاتولیک اما طرفدار تجدید محاکمه را تف و لعنت می‌کنند. الآن هم به همین اندازه تعجب می‌کنم از این که می‌بینم همه فرانسوی‌ها از امپراتور فرانسوا ژوزف متنفرند، یعنی همان کسی که قبلاً می‌پرستیدند و من معتقدم که حق هم داشتند، منی که خیلی خوب می‌شناختمش و با من به عنوان پسرعمو رفتار می‌کرد. چه بد که از زمان شروع جنگ تا حالا برایش نامه ننوشته‌ام! (این را به حالتی گفت که انگار با شهامت به خطایی اعتراف می‌کرد که خوب می‌دانست کسی نمی‌تواند بر او خرده بگیرد). چرا، سال اول نوشتم، فقط یک بار. اما چاره چیست، احترامم به او سر جای خودش هست، هر چند که اینجا خیلی خویشاوندان جوانی دارم که در جبهه دارند برایمان می‌جنگند و می‌دانم که به نظرشان خیلی بد است که من با رهبر ملتی که با ما در جنگ است مرتب مکاتبه داشته باشم. می‌فرمایید چه کنم؟ هر کس هر انتقادی دارد بکند (با این گفته انگار جسورانه با سرزنش من مقابله می‌کرد)، اما دلم نخواست که در همچو زمانی نامه‌ای با امضای شارلوس به وین برسد. بزرگ‌ترین انتقادی که ممکن است از امپراتور پیر بکنیم این است که چرا شخصیتی با همچو مقام و منزلتی، بزرگی یکی از قدیمی‌ترین و برجسته‌ترین خاندان‌های اروپا، عنان خودش را به دست یک نجیب‌زاده دهاتی مثل گیوم دو هوهنتزولرن داده باشد که البته خیلی باهوش است، اما به هر حال تازه به دوران رسیده است. که خود همین یکی از بزرگ‌ترین عجایب این جنگ است». و از آنجا که وقتی از دیدگاه مسایل اشرافی حرف می‌زد (که برایش در عمق از هر چیزی مهم‌تر بود)، شگرف‌ترین و بچگانه‌ترین چیزها از زبانش شنیده می‌شد، به همان لحنی که ممکن بود از نبردهای عظیم مارن یا وردن حرف بزند گفت که برخی نکته‌های

بنیادی و بسیار عجیب هست که تاریخ‌نگار جنگ کنونی نباید از آنها غافل بماند: «مثلاً، جهل عمومی به حدی است که هیچ کس به این مسأله بسیار مهم توجه نکرده: استاد اعظم سلکِ مالت، که «بدآلمانی» خالص است، هنوز که هنوز است در رم زندگی می‌کند و در این شهر به عنوان استاد اعظم سلک ما از امتیاز برون از مرزی برخوردار است، خیلی جالب است». این گفته‌اش حالتی داشت که انگار به من می‌گفت: «می‌بینید که امشب شانس آوردید که به من برخوردید». از او تشکر کردم و او حالت فروتن کسی را به خودش گرفت که مُزدی طلب نمی‌کند. «داشتم به شما چه می‌گفتم؟ آها، می‌گفتم که امروزه مردم به پیروی از روزنامه‌هایشان از فرانسوا ژوزف متنفرند. در مورد کنستانتین، شاه یونان و تزار بلغارستان مردم چند بار بین نفرت و علاقه مردد بودند، چون گاهی گفته می‌شد طرفدار «پیمان تفاهم» اند و گاهی طرفدارِ به قول بریشو امپراتوری‌های مرکزی. همان طور که بریشو مدام تکرار می‌کند که «ساعت سرنوشت ونیزلوس^{۶۸} فرا می‌رسد». شکی ندارم که آقای ونیزلوس سیاستمدار بسیار قابلی است اما از کجا معلوم است که یونانی‌ها این قدر هوادار ونیزلوس باشند؟ این طور گفته می‌شود که او می‌خواسته که یونان به تعهداتش در قبال صربستان عمل کند. اما باید اول دید این تعهدات چه بوده و آیا وسیع‌تر از آنی بوده که ایتالیا و رومانی به خودشان اجازه دادند که زیر پا بگذارند یا نه؟ ما دربارهٔ چگونگی کارکرد یونانی‌ها در اجرای معاهداتشان و در رعایت قانون اساسی خودشان خیلی وسواس نشان می‌دهیم در حالی که اگر در این قضیه نفعی نداشتیم اصلاً فکرش را نمی‌کردیم. به نظر شما، اگر جنگ نبود، آیا قدرت‌های «ضامن» اصلاً کوچک‌ترین توجهی به انحلال پارلمان می‌کردند؟ به نظر من که خیلی ساده تکیه‌گاه‌های شاه یونان را یکی یکی ازش می‌گیرند تا بتوانند دست به سرش کنند یا روزی که دیگر ارتشی برای دفاع ازش نمانده باشد حبسش کنند. عرض می‌کردم که قضاوت مردم دربارهٔ شاه یونان و شاه بلغارستان فقط بر اساس مطالب روزنامه‌هاست. چطور می‌توانند دربارهٔ

آنها نظری غیر از نظر متکی به مطالب روزنامه‌ها داشته باشند در حالی که آنها را نمی‌شناسند؟ من آنها را خیلی زیاد دیده‌ام، خیلی خوب می‌شناسمشان، کنستانتین یونان زمانی که ولیعهد بود پسر ماهی بود. همیشه فکر می‌کردم که امپراتور نیکلا بینهایت از او خوشش می‌آید. البته بدون هیچ غل و غشی. پرنسس کریستیان این را علناً مطرح می‌کرد، اما خوب، زن بدطینتی بود. اما تزار بلغارستان از آن هرزه‌هاست، واقعاً حالش خراب است. اما خیلی باهوش است. مرا خیلی دوست دارد».

آقای دو شارلوس که می‌توانست آدم بسیار خوشایندی باشد وقتی به چنین مضمون‌هایی می‌پرداخت نفرت‌انگیز می‌شد. آنچه می‌گفت با همان رضایتی همراه بود که حتی نزد بیماری که مدام از سلامت حال خودش دم می‌زند آزاردهنده است. اغلب فکر کرده‌ام که همان «یاران» محفل وردورن که در پیچ پیچک بلیک آن قدر منتظر اعتراف‌هایی بودند که بارون به زبان نمی‌آورد شاید نمی‌توانستند این پافشاری او در تظاهر به یک وسوسه دائمی را تحمل کنند و با ناراحتی و احساس تنگی نفس چنان که در اتاق یک بیمار یا در حضور یک معتاد به مرفین که سرنگش را جلو چشم آدم بیرون بیاورد خودشان جلو اعتراف‌هایی را که خیال می‌کردند از شنیدنشان خوششان می‌آید می‌گرفتند. از این گذشته بسیار رنج‌آور بود این که می‌شنیدی کسی دارد همه عالم و آدم را آن هم شاید اغلب بدون هیچ مدرکی متهم می‌کند، کسی که خودش را از دسته خاصی که دیگران را با رغبت جزو آن می‌داند و خوب می‌دانی که خودش از آن جمله است مستثنی می‌کند. وانگهی، هم او بی که بسیار هوشمند و فرهیخته بود، در این زمینه نظریه محدود و بسته‌ای را از آن خود کرده بود (که در منشأاش شاید ذره‌ای از آن کنجکاوی‌ای هم که سوان در «زندگی» می‌دید وجود داشت)، نظریه‌ای که همه چیز را با آن علت‌های خاص تبیین می‌کرد و در آن همانند همه مواردی که آدمی تسلیم عیب‌های خودش می‌شود نه فقط از سطح خودش به پایین‌تر سقوط می‌کرد، بلکه به گونه‌ای استثنایی هم از خودش خوشش می‌آمد. چنین بود که با آن همه وقار و آن همه نجابت

لبخندی از همه ابلهانه‌تر زد و این جملات را گفت: «چون بشدت حدس زده می‌شود که موضوع مربوط به امپراتور گیوم درباره فردینان دو کوبورگ هم صادق باشد، این امکان هست که تزار فردینان به همین علت طرف «امپراتوری‌های درنده‌خو» را گرفته باشد. راستش در نهایت کاملاً قابل درک است، آدم بالاخره با خواهرش مدارا می‌کند، هیچ چیز را از او مضایقه نمی‌کند. به نظر من که همچو توجیهی برای اتحاد بلغارستان و آلمان خیلی قشنگ است». آقای دو شارلوس به این توجیه احمقانه خودش مدتی طولانی خندید انگار که برآستی به نظرش بسیار زیرکانه می‌آمد، توجیهی که حتی اگر هم بر عناصری واقعی متکی بود همان قدر بچگانه بود که نظراتی که از دیدگاه یک فتودال یا شوالیه سلک سن ژان اورشلیم درباره جنگ بیان می‌کرد. اما سرانجام چیزی گفت که منطقی‌تر بود: «چیزی که عجیب است این است که این آدمهایی که قضاوتشان درباره آدمها و مسایل جنگ فقط بر اساس مطالب روزنامه‌هاست، شکی ندارند که دارند با عقل خودشان قضاوت می‌کنند».

در این مورد حق با آقای دو شارلوس بود. شنیدم که دیدنی بود چند لحظه سکوت و تأملی که مادام دو فورشویل پیش می‌گرفت و همانند لحظاتی بود که نه فقط برای بیان یک عقیده شخصی بلکه برای پروراندنش هم لازم است و آنگاه با لحن خاص بیان احساسی درونی می‌گفت: «نه، فکر نمی‌کنم ورشو را بگیرند!» «گمان نکنم بتوانیم یک زمستان دیگر هم دوام بیاوریم!» «چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواهد یک صلح نیم‌بند است!» «اگر واقعاً نظر مرا بخواهید، چیزی که مرا می‌ترساند پارلمان است!» «بله، عقیده دارم که به هر حال می‌شود نفوذ کرد». و برای گفتن چنین جمله‌هایی اودت حالتی غمزه‌آلود به خود می‌گرفت که به اوج می‌رسید هنگامی که می‌گفت: «نمی‌گویم نیروهای آلمانی خوب نمی‌جنگند، اما یک چیزی کم دارند و آن هم جگراست». برای ادای واژه «جگر» (یا مثلاً «شهامت») انگشتان دستش را به حالت لمس پارچه به هم می‌مالید و همچون شاگرد نقاشی که یکی از اصطلاحات کارگاه را به زبان

بیاورد چشمکی می‌زد. زبانش خیلی بیشتر از گذشته نشان‌دهندهٔ شیفتگی‌اش به انگلیسی‌ها بود که اینک دیگر مجبور نبود ایشان را چون گذشته فقط «همسایه‌های آن طرف مانس» یا در نهایت «دوستان انگلیسی‌مان» بنامد بلکه دیگر می‌توانست بگوید «متحدان وفادارمان». نیازی به گفتن ندارد که اصطلاح «بازی جوانمردانه» (fair play) ورد زبانش بود و آن را بجا و بیجا به کار می‌برد تا نشان دهد که به نظر انگلیسی‌ها آلمانی‌ها جوانمردانه بازی نمی‌کنند، همچنین مدام این جمله را می‌گفت که «به قول متحدان با معرفتمان، آنچه مهم است این است که باید جنگ را بُرد». در نهایت نام دامادش را آن هم به شیوه‌ای ناشیانه همراه با هر آنچه به سربازان انگلیسی مربوط می‌شد می‌آورد و از لذتی حرف می‌زد که او از همنشینی با استرالیایی‌ها و اسکاتلندی‌ها، زلاندنوییی‌ها و کانادایی‌ها می‌بُرد. «دامادم سن‌لو الآن دیگر لهجهٔ همهٔ تامی‌ها را می‌فهمد، حتی می‌تواند با آنهایی که از دورترین دامینیون‌ها آمده‌اند گپ بزند و با ساده‌ترین پرایویت‌ها همان طور دوستی می‌کند که با ژنرال فرماندهٔ قرارگاه».^{۶۹}

این گریزی که به مادام دو فورشویل زدم در حالی که با آقای دو شارلوس در بولوآرها قدم می‌زدم به من اجازه می‌دهد گریزی هم به روابط خانم وردورن و بریشو بزئم که از آن هم طولانی‌تر اما برای توصیف فضای این دوره سودمند است. در واقع، در حالی که آقای دو شارلوس آن گونه بیرحمانه دربارهٔ بریشوی بینوا نظر می‌داد (برای این که خودش هم بسیار ظریف و هم کمابیش ناآگاهانه آلمان‌دوست بود)، رفتار وردورن‌ها با بریشو از این هم بدتر شده بود. شکی نیست که این دو تعصب میهنی داشتند، که به همین دلیل باید هوادار مقاله‌های بریشو می‌شدند که چیزی از خیلی از نوشته‌هایی که خانم وردورن از آنها کیف می‌کرد کم نداشت. اما اولاً شاید خواننده به یاد داشته باشد که در همان راسپیلر هم بریشو از آن مرد بزرگی که در گذشته‌ها در نظر وردورن‌ها جلوه کرده بود اگر نه به بُز بلاگردانی چون سانیت، دستکم به مضمون ریشخند و مسخرهٔ کمابیش

آشکار ایشان تبدیل شده بود. با این همه، در آن زمان هنوز دستکم عضوی از اعضای محفل بود و همین او را از بخشی از امتیازهایی برخوردار می‌کرد که بطور ضمنی در اساسنامه برای همه اعضای مؤسس یا وابسته گروه کوچک پیش‌بینی شده بود. اما همگام با این که شاید به یاری جنگ، یا بر اثر تبلور شتابناک برزندگی‌ای که دیرزمانی به تأخیر افتاده اما همه عناصر ضروری و پنهان مانده‌اش از مدت‌ها پیش در محفل وردورن‌ها به حالت اشباع درآمد، این محفل به روی دنیایی تازه باز شد و یاران قدیمی را که در آن خانه وسیله جلب این دنیای تازه بودند هر چه کم‌تر و کم‌تر دعوت کردند، پدیده‌ای موازی با این تحول برای بریشو پیش آمد. برغم استادی سورین و برغم عضویت «انستیتو»، شهرت بریشو تا پیش از جنگ از محدوده محفل وردورن فراتر نرفته بود. اما وقتی به نوشتن مقاله‌های تقریباً هر روزی‌اش پرداخت، مقاله‌های آراسته به طنطنه و افاضاتی که چنان که دیدیم اغلب با سخاوت بسیار در محفل بخش و بار می‌کرد و در ضمن آکنده از معلومات و دانشی واقعی بود که به عنوان یک سوربُنی اصراری هم در پنهان کردنش نداشت، خواندن این مقاله‌ها جامعه «بزرگ اشرافی» را به معنی واقعی خیره کرد. یک بار هم که شده بود این جامعه از کسی خوشش می‌آمد که با ابتذال فاصله بسیار داشت و بارآوری اندیشه و غنای حافظه‌اش جلب توجه می‌کرد. و در حالی که سه دوشس به شام خانه خانم وردورن می‌رفتند سه دوشس دیگر برای کسب افتخار دعوت این مرد بزرگ به شام با هم کشمکش می‌کردند و او دعوت یکی‌شان را می‌پذیرفت، چون بویژه از این رو در خانه او خود را راحت‌تر حس می‌کرد که خانم وردورن، خشمگین از اقبال مقاله‌های او در فوبور سن ژرمن، مراقب بود که هیچگاه بریشو را همراه با این یا آن چهره برازنده‌ای که او هنوز نمی‌شناخت و بیدرنگ به سوی خود جلبش می‌کرد دعوت نکند. چنین بود که روزنامه‌نگاری (که در آن بریشو در مجموع به همین بسنده می‌کرد که آخر عمری آنچه را که در همه زندگی‌اش مفت و مجانی و در عین گمنامی در محفل وردورن‌ها هدر داده بود در قبال

دستمزدهای کلان و با کسب شهرت و افتخار عرضه کند، چون آن قدر دانشمند و سخنور بود که مقاله‌هایش بیشتر از حرف زدن برایش مایه نداشت) - روزنامه‌نگاری می‌توانست بریشو را به افتخاری بی‌چون و چرا برساند و حتی کوتاه زمانی به نظر رسید که رسانده است... اگر خانم وردورن نبود. شکی نیست که مقاله‌های بریشو آن قدرها هم که اشرافیان می‌پنداشتند برجسته نبود. در سطر به سطر آنها ابتذال نویسنده از پس فضل‌فروشی‌های ادیبانه به چشم می‌زد. در کنار تصویرهایی که هیچ مفهومی نداشت («آلمانی‌ها دیگر نخواهند توانست چشم به چشم پیکرهٔ بتهوون بیندازند؛ شیلر در گور خود به لرزه افتاد؛ هنوز مرکب امضای عهدنامهٔ بیطرفی بلژیک خشک نشده بود که؛ لنین هر چه می‌خواهد بگوید، چون حرف‌هایش باد استپ است») مطالبی کاملاً سطحی از این نوع می‌آمد: «بیست هزار اسیر رقیمی است؛ چشم بصیرت فرماندهان ما باز باشد؛ ما پیروزی را می‌خواهیم، همین و بس». اما چه مایه دانش، چه بسیار هوش و چه استدلال‌های درستی که با این همه همراه بود! و محال بود که خانم وردورن خواندن یکی از مقاله‌های بریشو را آغاز کند و پیشاپیش دستخوش لذت ناشی از این فکر نباشد که بدون شک در آنها به چیزهای مسخره‌ای برخورد خورد. از همین رو مقاله را با دقت بسیار می‌خواند تا مبادا چیزی از دستش در برود و متأسفانه از چنین مواردی حتماً در آن پیدا می‌شد. اما حتی منتظر نمی‌ماندند که پیدا شود. مناسب‌ترین نقل قول از یک نویسندهٔ تقریباً ناشناخته، یا دستکم از اثر ناشناخته‌ای که بریشو از آن نقل می‌کرد، شاهد ستوه‌آورترین نوع فضل‌فروشی تلقی می‌شد و خانم وردورن بیصبرانه ساعت شام را انتظار می‌کشید تا آن را وسیلهٔ غش و ریسهٔ مهمانان کند. «بینم دربارهٔ مقالهٔ امشب بریشو چه می‌گفتید؟ با خواندن نقل قول کوویه به یاد شما افتادم. من که فکر می‌کنم بریشو دیوانه شده». کوتار می‌گفت: «هنوز نخوانده‌امش» خانم وردورن می‌گفت: «اها، هنوز نخوانده‌اید؟ نمی‌دانید چه چیزی از دستتان در رفته. باور کنید آن قدر مسخره است که حد

ندارد». و در عمق خوشحال از این که هنوز کسی بود که مقاله بریشو را نخوانده بود و این به او فرصتی می داد که نکته های مسخره اش را خودش افشا کند از سرپیشخدمت می خواست که روزنامه لوتان را برایش بیاورد، مقاله را به صدای بلند می خواند و ساده ترین جمله هایش را با تأکید و طینی خاص ادا می کرد. پس از شام در همه مدت مهمانی این مبارزه ضدبریشویی البته همراه با برخی ملاحظات ساختگی ادامه می یافت. خانم کنتس موله را نشان می داد و می گفت: «صدایم را خیلی بلند نمی کنم چون می ترسم بعضی ها زیادی شیفته همجو چیزهایی باشند. اشراف خیلی بیشتر از آنی که آدم فکر می کند ساده لوح اند». سعی می کردند که صدایشان را هم آن قدر بلند کنند که مادام موله بفهمد که درباره او حرف می زنند، و هم آن قدر پایین بیاورند که نشان دهند نمی خواهند او گفته هایشان را بشنود، و او در حالی که در حقیقت بریشو را هم تراز میشله می دانست ریاکارانه انکارش می کرد. حق را به خانم وردورن می داد اما برای آن که چیزی را هم که به نظرش انکارناپذیر می آمد یادآوری کرده باشد می گفت: «با این همه باید حق داد که نثرش خیلی خوب است». خانم وردورن می گفت: «این نثر به نظر شما خوب است؟ به نظر من که انگار یک خوک آن را نوشته». گستاخی اش اشرافیان را به خنده می انداخت چون به حالتی که مثلاً خودش هم از گفتن کلمه خوک جا خورده باشد دستش را روی لبانش می گذاشت و آن را زیر لب ادا می کرد.^{۷۰} خشمش علیه بریشو هر چه بیشتر می شد چون بریشو خوشحالی اش را از موفقیت های خودش ساده لوحانه به رخ می کشید هر چند که گه گاه سخت کج خلق می شد و این زمانی بود که دستگاه سانسور مقاله اش را به قول خودش «خاویاری» می کرد، تعبیری که به پیروی از عادتش به استفاده از واژه های تازه باب شده به کار می برد تا نشان دهد زیادی دانشگاهی نیست. خانم وردورن در حضور خود شوشوت خیلی نشان نمی داد که برای مقاله هایش ارزشی قائل نیست و فقط اخمی می کرد که مفهومش برای یک آدم زیرک تر گویا می بود. فقط یک بار به بریشو

گفت که اشتباه می‌کند که در مقاله‌هایش این همه «من من» می‌کند. واقعیت این است که بریشو عادت داشت در مقاله‌هایش مدام «من» بیاورد، اول به این دلیل که به عادت استادی مدام از تعبیرهایی چون «به عقیده من»، «من بر آنم که» و حتی «من می‌پذیرم که» استفاده می‌کرد: «من می‌پذیرم که گسترش عظیم خطوط جبهه مستلزم آن است که...» اما بویژه به دلیل آن که به عنوان ضددریفوسی فعال سابق از مدتها پیش از جنگ تدارک آلمانی‌ها را بوکشیده در نتیجه اغلب برایش پیش آمده بود که بنویسد: «من در همان سال ۱۸۹۷ اعلام کردم که...»؛ «من در سال ۱۹۰۱ تذکر دادم که...»؛ «من در جزوه کوچکی که امروز نایاب است (هابنت سوافاتالیبلی^{۷۱}) هشدار داده بودم که...» و از آن پس این عادت برایش باقی مانده بود. از شنیدن ایراد خانم وردورن که لحن تلخی هم داشت سرخ شد. گفت: «حق یا شماست، خانم. کسی که کم‌تر از جناب کومب^{۷۲} از یسوعی‌ها بدش نمی‌آمد جایی گفته که «من همیشه نفرت‌انگیز است»^{۷۳} و خوب هم گفته، هر چند که استاد عزیزمان در علم شیرین شکاکیت، آناتول فرانس که اگر اشتباه نکنم پیش از «توفان» مخالف من بود برایش مقدمه‌ای نوشته». از آن روز به بعد بریشو وجه «غیرشخصی» را جانشین «من» کرد، اما این مانع از آن نمی‌شد که خواننده ببیند که نویسنده از خودش حرف می‌زند و حتی به نویسنده امکان داد که بی‌وقفه از خودش حرف بزند، هر کدام از جمله‌هایی را که خودش نوشته بود تفسیر کند، بر اساس یک نفی تنها یک مقاله بنویسد و همچنان در پناه وجه «غیرشخصی» باقی بماند. مثلاً، اگر پیش‌تر در یکی از مقاله‌هایش نوشته بود که نیروهای آلمانی ارزش خود را از دست داده‌اند حال مقاله‌اش را چنین آغاز می‌کرد: «اینجا حقیقت کتمان نمی‌شود. گفته شد که نیروهای آلمانی ارزش خود را از دست داده‌اند. این گفته بدان معنی نبود که این نیروها چندان ارزشی نداشتند. به همین ترتیب اینجا گفته نخواهد شد که دیگر دارای هیچ ارزشی نیستند. همچنین ادعا نخواهد شد که پیشروی‌های موجود...» خلاصه این که بریشو فقط با شرح چیزهایی که «نمی‌گفت»، با یادآوری چیزهایی که چند

سال پیشتر گفته بود و با نقل آنچه کلاوسویتس، یومینی، اووید، آپولونیوس^{۷۴} و غیره در فلان یا بهمان قرن گفته بودند می توانست براحتی کتاب قطوری سرهم کند. مایه تأسف است که چنین کتابی منتشر نکرده باشد چون مقاله های بسیار پر مطلبش را اینک به دشواری می توان پیدا کرد. اهل فوبورسن ژرمن رفته رفته تحت تأثیر سرزنش های خانم وردورن زمانی که در خانه او بودند به بریشو می خندیدند، اما در بیرون از گروه کوچک همچنان او را می ستودند. سپس مسخره کردنش مُد شد، چنان که پیشتر ستودنش بود، و حتی خانم هایی هم که وقتی در خلوت نوشته ای از او را می خواندند همچنان از او خوششان می آمد در حضور دیگران از خواندن باز می ایستادند و به او می خندیدند تا به نظر نرسد که ظرافتشان از بقیه کم تر است. در گروه کوچک هیچگاه به اندازه این زمان درباره بریشو حرف زده نشده بود، البته برای مسخره کردنش. ضابطه هوش و فرهیختگی هر تازه واردی نظری بود که درباره مقاله های بریشو داشت؛ اگر بار اول خوب جواب نمی داد بیدرنگ یادش می دادند که ضابطه شناخت آدمهای باهوش و فهمیده چیست.

«بله دوست عزیزم، واقعاً وحشتناک است و چیزی که غمگینمان می کند فقط مقاله های مهمل نیست. از غارت و تخریب و نابودی مجسمه ها حرف می زنند. اما آیا نابود کردن این همه جوان های فوق العاده ای که هر کدام برای خودشان یک مجسمه رنگارنگ بی همانند بودند غارت و تخریب نیست؟ آیا شهری که دیگر درش جوان برومندی نباشد مثل یک شهری نیست که همه مجسمه هایش را شکسته باشند؟ دیگر برای من چه لذتی دارد که شامم را در رستورانی بخورم که یک مشت پیشخدمت پیر هاف هافو شبیه بابا دیدون^{۷۵} درش کار می کنند، یا زن های سربند بسته ای که با دیدنشان آدم خیال می کند گذارش به طباطخی های دووال^{۷۶} افتاده؟ بله دوست عزیز، فکر می کنم کاملاً حق

داشته باشم این طور حرف بزنم، چون هر چه باشد مفهوم «زیبا» عبارت از زیبایی ای است که در یک وجود زنده تجلی پیدا کند. وای که چه لذتی دارد که آدم غذایش را از دست موجوداتی لاغر مردنی و عینکی بگیرد که از همان قیافه‌شان معلوم است که از خدمت معاف‌اند! برخلاف گذشته، الآن اگر در رستوران بخواهی یک قیافه جذاب ببینی باید کسانی را که خدمت می‌کنند ول کنی و میان کسانی بگردی که سرمیزها نشسته‌اند و غذا می‌خورند. اما در حالی که در گذشته می‌شد دوباره پیشخدمت‌ها را ببینی، هر چند که اغلب هم عوض می‌شدند، الآن از کجا معلوم است که ستوان انگلیسی که شاید اولین بار هم هست که می‌بینی اش دوباره برگردد، از کجا معلوم که همین فردا کشته نشود؟ موران، نویسنده جذاب کلاریس^{۷۷}، که به نظر من کتاب دل‌انگیزی است، نوشته که اگوست لهستان یکی از هنگ‌هایش را با کلکسیون از گلدان چینی تاخت زده، من که معتقدم کاملاً اشتباه کرده. فکرش را بکنید، همه آن نوکرهایی که با دو متر قد روی پلکان‌های تاریخی کاخ‌های خوشگل‌ترین دوستان ما به صف می‌شدند همه‌شان مرده‌اند و بیشترشان به این دلیل به خدمت رفتند که مدام گفته می‌شد جنگ بیشتر از دو ماه طول نمی‌کشد. مثل من که از قدرت آلمان و از قابلیت تژاد پروسی خبر نداشتند!» این جمله آخر از دهانش پرید. سپس چون دید که بیش از اندازه دیدگاهش را برملا کرده است گفت: «چیزی که من به خاطر فرانسه ازش می‌ترسم آلمان نیست، خود جنگ است. کسانی که از جبهه دورند خیال می‌کنند که جنگ فقط یک مسابقه مشت‌زنی غول‌آسا است که خودشان از طریق روزنامه‌ها از دور تماشا می‌کنند. در حالی که اصلاً این طور نیست. مرضی است که وقتی به نظر می‌رسد در یک نقطه از دستش در رفته‌ای از یک نقطه دیگر سردر می‌آورد. امروز نویون آزاد می‌شود، فردا دیگر نه نانی در کار است و نه شکلاتی، پس فردا کسی که خیالش راحت بوده و در نهایت مجسم می‌کرده که برایش مهم نباشد که گلوله‌ای به‌اش بخورد وحشت برش می‌دارد چون در روزنامه می‌خواند که باید به خدمت برود. اما در مورد

یادمان‌ها، حتی شاهکاری مثل رنس^{۷۸} که از نظر کیفیت نظیر ندارد، از بین رفتنش مرا آن قدر نمی‌ترساند که نابود شدن این همه بافت‌ها و مجموعه‌هایی که حتی کوچک‌ترین دهکده فرانسوی را هم به صورت چیزی زیبا و آموزنده درمی‌آوردند».

یکباره به یاد کومبره افتادم، اما در گذشته فکر می‌کردم که در چشم مادام دو گرمانت خوار خواهم شد اگر به موقعیت جزئی خانواده‌ام در کومبره اعتراف کنم. از خود پرسیدم که آیا لوگراندن، یا سوان، یا سن‌لو یا مورل موقعیت خانوادگی‌ام را برای گرمانت‌ها و آقای دو شارلوس فاش نکرده بودند. اما خود همین تجاهل برایم کم‌تر ناراحتی داشت تا کوشش برای این که گذشته‌ها را توجیه کنم. فقط خداخدا کردم که آقای دو شارلوس از کومبره حرفی نزنند.

آقای دو شارلوس گفت: «آقا قصد ندارم از امریکایی‌ها بد بگویم، گویا بینهایت سخاوتمندند و چون این جنگ رهبر ارکستری نداشته و هر کسی مدتها بعد از نفر قبلی وارد صحنه رقص شده، و امریکایی‌ها موقعی شروع کرده‌اند که ما تقریباً کارمان تمام شده بوده، می‌توانند شور و هیجانی داشته باشند که ما بعد از چهار سال جنگ دیگر نداریم. حتی قبل از جنگ هم کشور ما و هنرمان را دوست داشتند و شاهکارهای ما را به قیمت‌های کلان می‌خریدند. خیلی از این شاهکارها الآن پیش آنهاست. اما همین آثاری که به قول آقای بارس ریشه‌کن شده‌اند^{۷۹} دقیقاً عکس آن چیزی‌اند که فرانسه را جالب و دل‌انگیز می‌کرد. کوشک توجیه‌کننده کلیسا بود و کلیسا به نوبه خودش چون زمانی یک مکان زیارتی بود اشعار حماسی را توجیه می‌کرد. احتیاجی نیست که من از برجستگی اصل و نسبم دم بزنم و موضوع بحث هم این نیست. اما اخیراً برای تسویه حسابی به دیدن زن خواهرزاده‌ام سن‌لو رفته بودم که در کومبره می‌نشیند، هر چند که تا اندازه‌ای میان من و او و شوهرش شکراب است. کومبره شهرک کوچکی شبیه خیلی‌های دیگر بود. اما در بعضی شیشه‌نگاره‌های کلیسایش اجداد ما را به عنوان بانی نقاشی کرده بودند و در بعضی‌های

دیگر نشان‌های خانوادگی ما دیده می‌شد. درش نمازخانه داشتیم و قبرهایمان آنجا بود. خود فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها این کلیسا را خراب کرده‌اند چون آلمانی‌ها ازش برای دیده‌بانی استفاده می‌کردند. این مخلوط تاریخ زنده و هنر که فرانسه را تشکیل می‌داد از بین رفته و دارد بکلی نابود می‌شود. البته بنده این حماقت را نمی‌کنم که کلیسای کومبره را به دلایل خانوادگی با کلیسای رنس مقایسه کنم که برای خودش معجزه‌ای بود، این معجزه که یک کلیسای گوتیک بطور طبیعی حال و هوای مجسمه‌های باستانی را پیدا کرده باشد؛ یا کلیسای آمین. نمی‌دانم بازوی افراشته مجسمه سن فیومن شکسته یا نه. اگر شکسته شده باشد عالی‌ترین نشانه ایمان و نیرو از روی زمین محو شده».

گفتم: «نماد ایمان و نیرو، قربان. من هم به اندازه شما شیفته بعضی نمادها هستم. اما منطقی نیست که واقعیت فدای نمادی بشود که آن را نمایندگی می‌کند. کلیساها را فقط باید تا زمانی ستایش کرد که لازم نباشد برای حفظشان حقایقی که تعلیم می‌دهند انکار شود. مفهوم بازوی افراشته سن فیومن، در حرکتی شبیه یک فرمانده نظامی، این بود: «بگذارید که بشکنندمان اگر عزت و شرف ایجاب می‌کند. آدمها را فدای سنگ‌هایی نکنید که زیبایی‌شان درست از همین است که چند گاهی حقایقی انسانی را نشان می‌داده‌اند».

آقای دو شارلوس گفت: «منظورتان را می‌فهمم و آقای بارس، که متأسفانه ما را زیادی به زیارت مجسمه استراسبورگ و مقبره آقای درولد برده، این حرفش خیلی لطیف و تأثرانگیز بود که نوشت حتی کلیسای رنس آن قدر برای ما عزیز نیست که جان سربازهای پیاده‌مان. ^{۸۸} حرفی که خشم روزنامه‌های ما را از این که ژنرال فرمانده آنجا گفته که کلیسای رنس به اندازه جان یک سرباز آلمانی برایش ارزش ندارد مسخره جلوه می‌دهد. که در ضمن، چیزی که واقعاً آدم را ناراحت و نومید می‌کند همین است که هر دو کشور یک چیز را می‌گویند. دلایلی که اتحادیه‌های صنعتی آلمان می‌آورند و می‌گویند که حفظ پلفور برای دفاع از کشورشان در

مقابل احساسات انتقام‌جویانه ما لازم است درست شبیه دلایل آقای بارس است که می‌گوید ما میانس را برای دفاع از خودمان در مقابل تهاجم بدآلمانی‌ها لازم داریم. چرا استرداد آلزاس - لورن از نظر فرانسه دلیل کافی برای اعلان جنگ نبود، اما برای ادامه جنگ و سال به سال دوباره اعلام کردنش کافی است؟ به نظر می‌رسد که شما پیروزی فرانسه را حتمی می‌دانید، شک نداشته باشید که من هم از صمیم قلب همین را می‌خواهم. اما حالا که متفقین درست یا نادرست مطمئن شده‌اند که به پیروزی می‌رسند (که البته بنده هم از همچو نتیجه‌ای بینهایت خوشحال می‌شوم، اما فعلاً آنچه می‌بینیم بیشتر پیروزی روی کاغذ است، یا پیروزی‌های پیروسی^{۸۱} که بهایش را هم به ما نمی‌گویند)، بله، حالا که بدآلمانی‌ها هم دیگر به پیروزی خودشان مطمئن نیستند، شاهد این هستیم که آلمان سعی می‌کند به جریان صلح شتاب بدهد و در عوض فرانسه می‌خواهد جنگ هر چه بیشتر طول بکشد، فرانسه‌ای که «فرانسه بحق» است و درست هم هست که از حق و عدالت دم بزند، اما آخر «فرانسه شیرین» هم هست و باید از لطف و ترحم هم حرفی بزند، حتی اگر فقط به خاطر فرزندان خودش باشد و برای این که در هر بهار گل‌هایی که تازه شکوفا می‌شوند فقط قبرها را تزئین نکنند. انصاف داشته باشید دوست عزیزم، خود شما نظریه‌ای داشتید با این مضمون که وجود چیزها حاصل آفرینشی است که مدام از سر گرفته می‌شود. می‌گفتید که جهان یکدفعه و همیشگی ساخته نشده، بلکه الزاماً روز به روز ساخته می‌شود. خوب، اگر واقعاً به حرف خودتان اعتقاد دارید، نباید جنگ را از این نظریه مستثنی کنید. هر چقدر هم که نوریوای عزیز ما (بخصوص با استفاده از تعبیرهای لفاظانه‌ای چون «فجر پیروزی» و «ژنرال زمستان» که خیلی هم دوست دارد) نوشته باشد: «حال که آلمان جنگ را خواسته، تقدیر را چاره‌ای نیست»، حقیقت این است که صبح به صبح دوباره اعلام جنگ می‌شود. بنابراین کسی که ادامه جنگ را می‌خواهد به اندازه کسی که شروعش کرده مقصر است، شاید هم بیشتر، چون این یکی شاید همه

فاجعه‌هایش را پیش‌بینی نمی‌کرده. وانگهی، هیچ هم معلوم نیست که جنگی این قدر طولانی هیچ خطری به دنبال نیاورد حتی اگر هم عاقبتش پیروزمندانه باشد. به این راحتی‌ها نمی‌شود از چیزهایی که سابقه‌ای نداشته‌اند، از پیامدهای جسمانی عملیاتی که برای اولین بار اجرا می‌شوند حرف زد. البته صحیح است که چیزهای تازه‌ای که اول مایه نگرانی‌اند معمولاً به خوبی و خوشی برگزار می‌شوند. جمهوریخواهان از همه منطقی‌تر فکر می‌کردند که جدایی از کلیسا دیوانگی باشد. دیدیم که براحتی آب خوردن حل شد. به دریفوس اعاده حیثیت کردند و پیکار وزیر جنگ شد و آب از آب تکان نخورد. اما شکی نیست که باید از عواقب بحرانی جنگی که بی‌وقفه چندین سال ادامه داشته ترسید! افرادمان در بازگشت از جنگ چه خواهند کرد؟ خستگی جنگ از پا درشان آورده یا برعکس جری‌شان کرده؟ وضع ممکن است اگر نه برای فرانسه دستکم برای دولت خطرناک بشود، ممکن است حتی شکل دولت را تغییر بدهد. پیش‌ترها خود شما توصیه کردید کتاب عالی امه دو کوآینی موراس را بخوانم. خیلی مایه تعجب است اگر امه دو کوآینی تازه‌ای از این جنگی که جمهوری دارد می‌کند پیامدهایی شبیه آنهایی را انتظار نداشته باشد که امه دو کوآینی در سال ۱۸۱۲ از جنگی که امپراتوری می‌کرد انتظار داشت. اگر همچو امه‌ای وجود داشته باشد، آیا انتظارهایش برآورده می‌شود؟ من که هیچ دلم نمی‌خواهد. اما درباره خود جنگ، آیا واقعاً کسی که اول شروع کرد امپراتور گیوم بود؟ من که شک دارم. و اگر واقعاً او بوده باشد، کاری غیر از آنی نکرده که مثلاً ناپلئون کرده که به نظر من البته نفرت‌انگیز است، اما تعجب می‌کنم که این قدر مایه انزجار مداحان ناپلئون باشد، همان کسانی که در روز اعلام جنگ مثل ژنرال پو هلله کردند که: «چهل سال بود که منتظر چنین روزی بودم. این بهترین روز زندگی من است». خدا گواه است که هیچ کس به اندازه من اعتراض نکرد آن زمانی که در جامعه به ناسیونالیست‌ها و ارتشی‌ها خیلی بیشتر از آنچه حقشان بود اهمیت داده می‌شد، زمانی که هر هنردوستی را

به پرداختن به کارهای ضد میهنی متهم می‌کردند و هر تمدنی را که جنگجو نبود فاسد و منحط می‌دانستند! در کنار یک ژنرال یک اشرافی واقعی تقریباً هیچ عزت و احترامی نداشت. حتی کم مانده بود یک زنک دیوانه مرا به آقای سیوتون معرفی کند.^{۸۲} شاید بگویید که همه کوشش من برای این بوده که آداب و مقررات اشرافی را حفظ کنم. اما این آداب، با همه ظاهر عبثش شاید می‌توانست جلوی خیلی زیاده‌روی‌ها را بگیرد. من همیشه برای کسانی که از دستور زبان یا «منطق» دفاع می‌کنند احترام زیاد قائل بوده‌ام، چون پنجاه سال بعد معلوم می‌شود که جلوی خیلی خطرهای بزرگ را گرفته‌اند. اما این ناسیونالیست‌های ما از هر کسی ضد آلمانی‌تر و نهایت طلب‌ترند. در این پانزده ساله هم فلسفه‌شان بکلی عوض شده. البته خواهان ادامه جنگ‌اند، اما فقط برای «نابود کردن نژاد جنگجو»، برای این که «عاشق صلح‌اند». چون که همان «تمدن جنگجو»یی که پانزده سال پیش به نظرشان آن قدر زیبا می‌آمد الآن مایه نفرتشان است، نه فقط از پروس خرده می‌گیرند که چرا عنصر نظامی را در خودش از همه بیشتر تقویت کرده، بلکه مدام به این فکرند که تمدن‌های جنگی نابودکننده همه چیزهایی بوده‌اند که الآن به نظرشان باارزش می‌آید، نه فقط انواع هنرها بلکه حتی رفتار مؤدبانه با زن‌ها. کسی که ازشان انتقاد می‌کند، همین که به ناسیونالیسم گرویده باشد به خودی خود صلح طلب هم می‌شود. آن وقت دیگر شکی ندارد که در همه تمدن‌های جنگجو نقش زن پست و حقیر بوده است. دیگر آدم جرأت نمی‌کند به‌اش بگوید که «بانو»های شوالیه‌های قرون وسطا و بتاتریچه داتنه شاید شأن و منزلتی در حد مقام قهرمانان آقای بک^{۸۳} داشته‌اند. بعید نمی‌دانم که یکی از همین روزها یک انقلابی روس یا یکی از ژنرال‌های خودمان را جلوتر از من سرمیز بنشانند، از این ژنرال‌هایی که فقط به این خاطر جنگ می‌کنند که از جنگ متنفرند و می‌خواهند ملتی را به خاطر پیروی از همان آرمانی تنبیه کنند که خودشان همین پانزده سال پیش آن را تنها عامل نیروبخش می‌دانستند. تزار بینوا تا همین چند ماه پیش هنوز عظمتی

داشت چون کنفرانس لاهه را ترتیب داده بود. اما الآن که همه دارند از روسیه آزاد دم می‌زنند عنوانی را که به او عظمت می‌داد از یاد می‌برند. چرخ گردون این جوری می‌چرخد. در حالی که آلمان هم درست همان اصطلاح‌های فرانسه را به کار می‌برد تا جایی که آدم خیال می‌کند دارد حرف‌های او را نقل می‌کند، چون مدام دارد می‌گوید که «برای موجودیتش می‌جنگد». وقتی جایی می‌خوانم که: «نبرد ما با دشمن غدار و خونخوار همچنان ادامه خواهد داشت، تا دستیابی به صلحی که در آینده امنیت ما را در برابر هر نوع تجاوزی تضمین کند و مؤید آن باشد که خون سربازان غیور ما بیهوده خاک را گلگون ننموده است»، یا: «هر که با ما نباشد علیه ماست»، نمی‌توانم بگویم جمله مال امپراتور گیوم است یا مال آقای پوانکاره، چون هر کدامشان چنین جمله‌ای را با کمی پس و پیش نزدیک به بیست بار تکرار کرده‌اند، هر چند که اگر راستش را بخواهید باید اعتراف کنم که در این مورد امپراتور از جناب ریاست جمهوری تقلید کرده. فرانسه اگر ضعیف مانده بود شاید این قدر پایبند ادامه جنگ نبود، اما از این هم بیشتر، اگر آلمان قوی مانده بود شاید این قدر برای تمام کردنش عجله نشان نمی‌داد. منظورم قوی به اندازه فرانسه است، چون خواهید دید که هنوز هم قوی است».

عادتش شده بود که وقت حرف زدن به صدای بلند جیغ جیغ کند، یا به دلیل عصبیت، یا در جستجوی راه گریزی برای احساس‌هایی که - چون هیچگاه هیچ هنری پیشه نکرده بود - باید چون خلبانی که بمب‌هایش را در بیابان هم که شده بریزد خود را از دست آنها خلاص می‌کرد، در جاهایی که گفته‌هایش به گوش هیچ کس نمی‌رسید، و بخصوص در محافل اشرافی که آنجا هم اتفاقی و بی‌هدف فرود می‌آمد و آنها را یا از سر اسنوبی، یا اعتماد یا (از بس که با مخاطبانش بدرفتاری می‌کرد) بزور یا حتی از ترس گوش می‌کردند. در خیابان این جیغ و ویغش همچنین نشانه تحقیر رهگذرانی بود که لازم نمی‌دید به خاطرشان صدایش را پایین بیاورد همان طور که راهش را هم کج نمی‌کرد. اما در خیابان صدایش

طنین می انداخت، تعجب می انگیخت و ممکن بود به گوش رهگذرانی که سر بر می گرداندند و گفته هایش را ناقص می شنیدند این چنین بیاید که ما ضد جنگیم. این نکته را به بارون یادآوری کردم و تنها نتیجه اش این بود که او را به خنده انداخت. گفت: «قبول کنید که خیلی بامزه می شود. گذشته از این که هیچ هم معلوم نیست، چون برای هر کدام از ما هر شب این خطر هست که فردا موضوع خبر صفحه حوادث روزنامه ها باشیم. از کجا معلوم که مرا هم در خندق های ونسن تیرباران نکنند؟ این دقیقاً بلایی بود که به سر عمر بزرگم دوک دانگین آمد. عطش خون اشرافی بعضی از اراذل و اوباش را از خود بیخود می کند و در این مورد بیشتر از شیر ژبان از خودشان ظرافت نشان می دهند. می دانید که برای همچو حیوان هایی کافی است که مثلاً بینی خانم وردورن خراش بردارد تا خودشان را روی او بیندازند، بینی یا همانی که در جوانی ها به اش می گفتیم دماغ!» از این گفته خودش چنان قهقهه ای زد که انگار در خانه خودش تنها بودیم.

گاهی با دیدن افراد مشکوکی که سرراه آقای دو شارلوس از تاریکی بیرون زدند و دنبالش به فاصله چند قدم پا به پای هم پیش می آمدند از خود می پرسیدم که آیا بیشتر خوش دارد تنهایش بگذارم یا همراهش بمانم. بدین گونه کسی که به پیرمردی دچار حمله های صرعی برمی خورد و از بی نظمی راه رفتنش حدس می زدند که بزودی حمله هایش آغاز شود از خود می پرسد که آیا پیرمرد همراهی او را به عنوان تکیه گاه مغتنم می داند یا برعکس از آن می ترسد چون دلش می خواهد صرعی را از او پنهان نگه دارد اما همان حضورش شاید مایه تشدید آن بشود، در حالی که اگر نباشد شاید آرامش مطلق آن را فرو بنشانند. اما نزد بیمار احتمال فرا رسیدن حادثه ای که نمی دانی آیا باید خود را از آن دور نگه داری یا نه از تلوتلو خوردنش معلوم می شود که به راه رفتن مست ها شبیه است. در حالی که نزد آقای دو شارلوس، وضعیت های مختلفی که نشانه احتمال حادثه ای بود که نمی دانستم آیا دلش می خواهد یا برعکس می ترسد که حضور من مانع رخ دادنش شود، در خود او دیده نمی شد که شق ورق راه

می رفت، بلکه انگار بواسطه نوعی صحنه آرایی مبتکرانه به عهده دست‌های سیاهی لشکر بود. با این همه، گمان می‌کنم که ترجیح می‌داد برخوردی صورت نگیرد، چون مرا با خود به کوچه‌ای فرعی برد که از بولوار تاریک‌تر بود و سربازانی از هر دسته و هر ملیتی از بولوار به آن سرازیر می‌شدند، انبوه جوانانی در نظرش جبران‌کننده خلأیی که بسیج آغاز جنگ در پاریس به وجود آورده همه را انگار که با مکشی به مرزها کشانده بود. آقای دو شارلوس محور تماشای اونیفورم‌های رخشنده‌ای می‌شد که از برابرمان می‌گذشتند و پاریس را چون بندری شهری همه ملتی می‌کردند، شهری همان اندازه واقعی که دکوری که نقاشی ساخته و در آن ساختمان‌هایی را فقط به این بهانه آورده باشد که بتواند جامه‌هایی هر چه گونه‌گون‌تر و چشم‌اندازتر را در آن بگنجاند.

بارون همه احترام و محبتش را در حق بزرگ بانوانی که به مخالفت با ادامه جنگ متهم بودند حفظ کرده بود، چنان که در گذشته در حق آنهایی که به طرفداری از دریفوس متهم می‌شدند. فقط متأسف بود از این که خود را تا حد سیاست بازی پایین می‌آوردند و طعمه «مناقشات روزنامه‌نگارها» می‌شدند. در نظر او موقعیت ایشان هیچ تغییری نکرده بود. زیرا بطلانش چنان همه شمول بود که اصل و نسب اشرافی همراه با زیبایی و برخی امتیازهای دیگر را تنها چیزهای دائمی و در مقابل جنگ و قضیه دریفوس را مدهایی مبتذل و گذرا می‌دانست. اگر مثلاً دوشس دو گرمانت را به اتهام کوشش برای صلح جداگانه با اتریش تیرباران می‌کردند مقامش در نظر او همچنان اشرافی باقی می‌ماند و هیچ دچار تنزلی نمی‌شد که امروزه ماری آنتوانت به خاطر محکومیتش به اعدام در نظر ما دارد. آن شب هنگام حرف زدن آقای دو شارلوس، اشرافی انگار شخصیتی چون سن والیه یا سن مگرن، حالتی شق و رق و رسمی داشت، با جدیت و وقار حرف می‌زد، کوتاه زمانی هم که شده بود هیچ کدام از آن اداهای خاص آدم‌های نوع خودش را در نمی‌آورد. با این همه، چرا حتی یکی از چنین کسان را نمی‌توان یافت که صدایش کاملاً عادی باشد؟ حتی

در آن هنگام هم که صدایش از هر زمانی بم تر بود، باز خارج بود و احتیاج به کوک داشت. از سوی دیگر، آقای دو شارلوس به معنی واقعی سرگشته بود و نمی دانست کدام طرف را نگاه کند، اغلب سر به هوا بلند می کرد و متأسف بود از این که دوربینی نداشت، که در ضمن اگر هم داشت چندان به کارش نمی آمد زیرا در پی حمله پریشب زپلین ها که برای مقامات هشدار می بود، شمار نظامیان بیشتر از معمول بود و حتی در آسمان هم حضور داشتند. طیاره هایی که چند ساعتی پیشتر در آسمان آبی دم غروب به شکل نقطه هایی قهوه ای چون حشره به چشم آمده بودند اینک در شبی که خاموشی بخشی از چراغهای شهر آن را ژرف تر می نمایانید چون مشعله هایی روشن می گذشتند. بیشترین احساس زیبایی که از این ستاره های دنباله دار انسانی به ما دست می داد شاید بیشتر از آنجا می آمد که ما را به تماشای آسمان وامی داشت، که معمولاً کم تر نگاهش می کنیم. در پاریسی که در ۱۹۱۴ زیبایی اش را در حالت کمابیش بیدفاعی دیده بودم، که منتظر تهدید دشمنی بود که پیش می آمد، اینک نیز البته چون گذشته همان شکوه کهن بی دگرگونی ماه به چشم می آمد، ماه که با آسودگی بیرحمانه و اسرارآمیزش یادمان های هنوز سالم و سرپا را با زیبایی بیهوده نورش روشن می کرد، اما این بار همچون ۱۹۱۴، و حتی بیشتر از ۱۹۱۴، چیز دیگری هم بود، روشنی های دیگری، نورهای متناوبی که یا از طیاره ها یا از نورافکن های برج ایفل با نیتی هوشمندانه هدایت می شد، با مراقبتی دوستانه که همان نوع هیجان و همان گونه قدرشناسی و آرامشی را برمی انگیزت که در اتاق سن لو حس کرده بودم، در حجره آن صومعه نظامی که آن همه دل های مؤمن و منضبط آنجا تمرین می کردند، پیش از آن که روزی، بی هیچ دودلی، در گرماگرم جوانی جان هایشان را فدا کنند.

آسمان که در حمله هوایی پریشب از زمین پرجنب و جوش تر بود آرامش دریای پس از توفان را داشت. اما چون دریای پس از توفان هنوز به آرامش کامل نرسیده بود. طیاره هایی هنوز چون موشک بالا می رفتند تا به

ستاره‌ها برسند، و نورافکن‌ها در آسمان خانه آرام‌آرام چون گرد کم‌رنگی از ستاره، چون سحابی‌هایی سرگردان می‌گشتند. آنگاه طیاره‌ها می‌آمدند و در دل صورت‌های فلکی جا می‌گرفتند و با دیدن این «ستارگان تازه» انگار در نیمکره‌ای دیگر بودی.

آقای دو شارلوس به ستایش از آن خلبانها پرداخت و چون دیگر نمی‌توانست احساسات آلمان دوستانه‌اش را هم چون گرایش‌های دیگرش، در عین انکارشان، به زبان نیاورد به من گفت: «البته باید بگویم که آلمانی‌هایی را هم که گوتاها را می‌رانند همین قدر ستایش می‌کنم. بعد هم زپلین، فکر کنید هدایتش چقدر شهامت می‌خواهد! خیلی ساده می‌شود گفت که همه‌شان قهرمان‌اند. چه اهمیتی دارد که بمب‌هایشان را سر غیرنظامی‌ها هم بریزند چون که توپخانه‌ها آنها را هدف می‌گیرند؟ بینم شما از گوتاها و از توپ می‌ترسید؟» گفتم نه و شاید اشتباه می‌کردم. بدون شک از آنجا که تنبلی عادت‌م داده بود که هر روز کارم را به فردا بیندازم خیال می‌کردم که مرگ هم چنین است. چرا از گلوله توپی بررسی که مطمئنی امروز به تو نخواهد خورد؟ از این گذشته، تصور «بمب فرو ریخته» و «مرگ محتمل»، از آنجا که هر کدام در ذهنم جداگانه شکل می‌گرفت هیچ عنصر فاجعه‌آمیزی به تصویری نمی‌افزود که از پرواز طیاره‌های آلمانی در نظر داشتم، تا این که شبی از یکی از آنها، که در آسمان پر آشوب پَران بود و امواج مه در نظرم تکه‌تکه‌اش می‌نمایانید، از طیاره‌ای که گرچه می‌دانستم کُشنده است آن را ستارگانی و آسمانی مجسم می‌کردم، به چشم خود حرکت بمبی را دیدم که به سوی ما پرتاب کرد. زیرا واقعیت نهادی یک خطر را تنها از چیز تازه‌ای در می‌یابیم که با آنچه پیشاپیش می‌دانیم هیچ نسبتی ندارد، چیزی که «برداشت» نامیده می‌شود و اغلب، چنان که در مورد آن شب، در یک خط خلاصه می‌شود، خطی که از نیتی خبر می‌دهد، خطی دربردارنده توان نهفته عملی که شکل آن خط را دگرگون می‌کرد، در حالی که روی پل کنکورده، پیرامون طیاره تهدیدگر تعقیب شده فواره‌های نورانی نورافکن‌ها چنان که انگار

فواره‌های شانزه لیزه و میدان کنکورد و باغ توپلری در ابرها بازتابیده باشد، در آسمان خم می‌شدند، اینها نیز خط‌هایی پر از نیت، نیت‌های هوشیارانه و حامیانه مردان پرتوان و خردمندی که، چون آن شب پادگان دونسیر، سپاسگزارشان بودم که نیرویشان قابلمان دانسته باشد که بدقتی به آن زیبایی به پاسداری از ما تن دهد.

شب به همان زیبایی بود که در ۱۹۱۴ بود، و پاریس همان اندازه در خطر. مهتاب به سوختن ملایم مداوم منیزیومی می‌مانست که امکان می‌داد آخرین بار عکس‌هایی شبانه از مجموعه‌های زیبایی چون میدان واندوم و میدان کنکورد بگیری، که ترسم از خمپاره‌هایی که شاید بزودی نابودشان می‌کرد در تضاد با زیبایی هنوز دست‌نخورده‌شان به آنها نوعی کمال می‌داد، و به حالتی که پنداری به جلو خم شده باشند ساختمان‌های پیدفاعشان سینه سپر می‌کرد.

آقای دو شارلوس دوباره پرسید: «نمی‌ترسید؟ پاریسی‌ها عین خیالشان نیست. شنیده‌ام که خانم وردورن هر روز مهمانی می‌دهد. البته فقط شنیده‌ام، چون خودم ازشان هیچ چیز نمی‌دانم، کاملاً ازشان بریده‌ام.» نه فقط نگاهش را (انگار که تلگراف‌چی جوانی از آنجا رد شده باشد) بلکه سر و شانه‌هایش را هم پایین انداخت و دستهایش را به هوا بلند کرد، حرکتی که معنی‌اش اگر نه «به من هیچ مربوط نیست»، دستکم این بود که «از من توضیح نخواهید» (هر چند که چیزی از او نپرسیده بودم). سپس گفت: «می‌دانم که مورل هنوز هم اغلب آنجاست (نخستین باری بود که در این باره به من چیزی می‌گفت). می‌گویند که خیلی حسرت گذشته‌ها را دارد و دلش می‌خواهد دوباره با من دوست باشد». در این گفته‌اش هم ساده‌لوحی یک اشرافی فوبور سن ژرمن نهفته بود که به آدم بگوید: «خیلی شایع است که فرانسه بیشتر از هر وقتی دارد با آلمان لاس می‌زند و حتی مذاکرات رسمی هم شروع شده»، و هم خوش‌خیالی دلداده‌ای که از بدترین سرکوفت‌ها هم عبرت نگرفته باشد. «در هر حال، اگر واقعاً می‌خواهد، کافی است به زبان بیاید. من از او

مسن‌ترم، صحیح نیست که قدم‌های اول را من بردارم». شکی نیست که این گفتن نداشت، چون بدیهی بود. اما از این هم بیشتر، گفته‌اش غیرصادقانه بود و به همین دلیل بسیار ناراحت می‌کرد، چون حس می‌کردی که با گفتن این که نباید قدم‌های اول را او بردارد در حقیقت این کار را می‌کند و توقع دارد که پیشقدم شوی و برای آشتی‌شان پادرمیانی کنی.

خوب می‌شناختم این ساده‌لوحی یا خوش‌باوری و انمودی کسانی را که به کسی دل بسته‌اند، یا این که به خانه کسی راه ندارند، و میلی را به این کس نسبت می‌دهند که او برغم خواهش‌های سماجت‌آمیز هیچگاه از خود نشان نداده است. اما از لحن آقای دو شارلوس که وقت گفتن این کلمات صدایش ناگهان لرزید، و از نگاه گنگی که ته چشمانش سوسوزد حس کردم که چیزی بیشتر از اصراری معمولی در میان است. اشتباه نمی‌کردم و همین جا به دو رویدادی اشاره می‌کنم که بعداً آن را تأیید کردند (در مورد رویداد دوم باید به چندین سال بعد یعنی بعد از مرگ آقای دو شارلوس گریز بزنم. اما تا مرگ او هم هنوز چندین سال مانده است و در چند فرصت دیگر هم او را بسیار متفاوت با آنی که تا اینجا بوده است خواهم دید، بویژه آخرین بار یعنی در دوره‌ای که مورل را کاملاً فراموش کرده بود). اما رویداد اول، فقط دو یا سه سال بعد از این شبی رخ داد که با آقای دو شارلوس در بولوآرها قدم می‌زدم و شرحش آمد.

باری، حدود دو سال بعد از آن شب به مورل برخوردم. در جا به آقای دو شارلوس و به لذتی فکر کردم که از دوباره دیدن جوان ویولن‌نواز می‌برد، و به اصرار به مورل گفتم که یک بار هم که شده سری به او بزنند. گفتم: «به شما خیلی خوبی کرد، دیگر پیر شده، ممکن است بمیرد، باید اختلاف‌های قدیمی را کنار گذاشت و کدورت‌ها را فراموش کرد». به نظر آمد که مورل درباره‌ی رفع کدورت با من کاملاً هم‌نظر است، اما فکر حتی یک بار دیدن آقای دو شارلوس را بی‌چون و چرا رد کرد. گفتم: «اشتباه می‌کنید. آیا به خاطر یکدندگی است، یا تنبلی، یا بدجنسی، یا